

غویی نام چینی که بکن
رباع ان باق تار جانش
بیت ای برادر تو چشم خود آن
نزد حرف به سخن عاشق کن
بر حرف بسین کجاست من کردن
زند بول دیگر عاشق کن
بغیب بن نزد ما تو حرف شنو
خوشه ناید ترا نشنود
اندکی نزد ما تو باشه خوش
در شب با ما بگریه بگو
بر کیم هم کشت بر از مغز
نویز بشه هم آنچه از دل
بر کیم زن سایه اش نبرد و دو
با جان تو هم میسه خوش
ای برادر تو چشم خود و کن
هر دم با ما و تو شاد کن
این فصل که به سر کردم
این زمان و آنک محنت کن
بیت بشنو که من خجالت ایست
مغز حرف که فرموده که بخت
بگو کیم ده هم بر فلک
بهر ایستنی شب تو در فلک
و به چشم میگو سگله
راورده جام فاد میباید
بهر بر او ای خانه قمار
خشت نبرد او را با فاد
کفن لعل

گفت که رنود و مه اید کرد
این سنجی بخوش به ا کرد
بعد بند روز آنکه ای کرم
بسر را و او با طاف بسیم
حقن به شام نام و اوله
بسی خاس نام در اوله
کاف کایلی او چنین به کرد
عاطر با بدر چمن میگرد
روز شب شکر با خدا گفتی
که اوله دیگر جدا گفتی
ملک الملک جان پاکش
تن مجرب با بدر به سپرد
رفت از دست آن کز پدیا
باید گفت نه از زیند
شب شایه بید به خواب
غم ما که خواب هر ا
فانتش آه دل ز با هم شو
در درون سزا به شوم شو
هر دم نیک جانکه در دل بود
او بیک نند و چه می بود
جمعه رسم رخت بر سر منک
کشتن از خود آن تو بنه او
باز تو صفت میسوز خ کرد
کمال است نمینوا ترک کرد
این کیم به نغمه از خود کنیم
با حرف دیگر بگو به شدم